

استیجاری ما در منزل دو اتاقه زندگی می کرد، که پنجره هایش به حیاط باز می شد. لاب شاد ساعت ساز زن نگرفته بود، عضو خدمات ملی ناسیونال سوسیالیست و انجمن حمایت از حیوانات بود. لاب شاد قلبی رئوف داشت و به همه آدمهای خسته کمک می کرد تا باز سر پا بایستند. یک روز بعد از ظهر که ساعت ساز در خود فرو رفته بود و در فکر مراسم تدفین همسایه خود در پیش از ظهر همان روز، از پنجره بیرون را نگاه می کرد، دید که موزیسین ماین، که در طبقه چهارم همان خانه استیجاری منزل داشت، یک جوال سیب زمینی نیمه پر را، که به نظر رسید زیرش تر باشد و مایعی قطره قطره از آن بچکد، به حیاط حمل کرد و در یکی از دو بشکه زباله دانی فرو برد، ولی چون بشکه زباله دانی دوسومش پر بود، موزیسین با زحمت توانست در آن را ببندد.

روزگاری چهار گربه بودند که یکی از آنها اسمش بیسمارک بود. این گربه ها متعلق به موزیسینی بودند به نام ماین. چون گربه های نر، که اخته نشده بودند، بویی تند و شدید داشتند، یک روز موزیسین، که به علل خاصی بوی آنها را نامطبوع یافت، آن چهار گربه را با انبری کشت، جسد آنها را در جوال سیب زمینی گذاشت، جوال را از پلکان چهار طبقه پایین برد و عجله داشت که آن بسته را در بشکه زباله در حیاط کنار چهارچوب فرش تکانی فرو برد، چون پارچه جوال نم پس می داد، در طبقه دوم چکیدن قطرات خونابه از آن شروع شده بود. ولی چون بشکه زباله تقریباً پر بود، موزیسین ماین ناچار بود جوال را با فشار در آن فرو برد تا بتواند در بشکه را ببندد. به محضی که خانه استیجاری را از سمت خیابان ترک کرد - چون مایل نبود به منزل بدون گربه که بوی گربه می داد باز گردد - زباله درهم فشرده متورم شد، جوال و همراه با جوال در بشکه زباله بلند شد.

روزگاری موزیسینی بود، او چهار گربه اش را کشت، آنها را در بشکه زباله به خاک سپرد، خانه را ترک کرد و به سراغ دوستی رفت.

روزگاری ساعت سازی بود، او در حال تفکر کنار پنجره نشسته بود و دید که موزیسین ماین یک جوال نیمه پر را در بشکه زباله فرو برد، به مجردی

که از حیاط خارج شد، چند لحظه پس از رفتن ماین او دید که در بشکه زباله بلند شد و هنوز هم کمی بلندتر می‌شد.

روزگاری چهار گربه نر بودند، آنها چون در یک روز خاص به نحوی خاص به شدت بو می‌دادند، کشته شدند، در جوالی تپانیده شدند، در بشکه زباله مدفون گشتند. ولی گربه‌ها، که یکی از آنها اسمش بیسمارک بود، هنوز کاملاً نمرده بودند، بلکه، آن‌سان که گربه‌ها جان سختند، جان سخت مانده بودند. آنها در جوال تکان می‌خوردند. در بشکه زباله را به حرکت درآوردند و ساعت‌ساز لاب‌شاد را، که هنوز در حالت تفکر کنار پنجره نشسته بود، برابر این سؤال قرار دادند: حدس بزن داخل جوال چیست که ماین موزیسین در بشکه زباله گذاشت؟

روزگاری ساعت‌سازی بود که نمی‌توانست به آرامی شاهد باشد که چیزی در بشکه زباله بچنبد. بنابراین از منزلش در طبقه اول خانه استیجاری ما بیرون رفت، به حیاط خانه استیجاری رفت، در بشکه زباله را باز کرد و در جوال را، چهار گربه نر کتک خورده، ولی هنوز زنده را برد پیش خودش تا از آنها پرستاری کند. ولی آنها در جریان همان شب در منزل ساعت‌ساز مردند و برای او چاره‌ای نماند جز اینکه انجمن حمایت از حیوانات را که عضو آن بود آگاه سازد، اعلام جرم کند و درباره رفتار ناشایست با حیوانات که به زیان حزب تمام می‌شود به رییس گروه محلی اطلاع دهد.

روزگاری مردی بود عضو اس‌آ، او چهار گربه نر را کشت، چون گربه‌های نر کاملاً نمرده بودند او را لو دادند و ساعت‌سازی علیه او اعلام جرم کرد. کار به محاکمه کشید، مرد عضو اس‌آ می‌بایست جریمه بپردازد. ولی در اس‌آ هم درباره موضوع مذاکره شد، مرد عضو اس‌آ می‌بایست به علت رفتار مغایر حیثیت از اس‌آ اخراج گردد، حتی وقتی مرد عضو اس‌آ در شب بین هشتم و نهم نوامبر سی و هشت، که بعدها شب کریستال نامیده شد، به نحو خاصی جسورانه رفتار کرد، کنیسای لانگ‌فور را در جاده می‌شانلز آتش زد و صبح روز بعد هم در غارت تعداد زیادی مغازه، که روز قبل دقیقاً شناسایی شده بود و

بایستی غارت شوند، هیچ چیز جلودار فعالیت و کوشش او به عنوان عضو گروه سواران اس آ نبود، باز هم به خاطر رفتار غیر انسانی با حیوانات خلع درجه شد و نامش از فهرست اعضاء اس آ حذف شد. نخست یک سال بعد توفیق یافت در گروه مدافعین محلی وارد شود که بعدها در اس اس ادغام گردید.

روزگاری عطاری بود، او در یک روز نوامبر مغازه‌اش را بست، چون در شهر خبرهایی بود، دست پسرش اوسکار را گرفت و باتراموای خط پنج تا دروازه لانگاسر رفت، چون در آنجا، همچنین در زوپوت و در لانگ فور کنیساها می‌سوختند. کنیسا تقریباً تا ته سوخته بود، آتش نشانی مواظب بود که آتش به خانه‌های دیگر سرایت نکند. از داخل خرابه کنیسا اونیفورم پوشها و سویلها کتابها، اشیاء مقدس و پارچه‌های عجیبی را بیرون می‌آوردند. آنها انبوه و به آتش کشیده می‌شد، عطار از موقعیت استفاده کرد و انگشتانش را و احساسش را روی آتش باز گرم کرد، ولی پسرش اوسکار، که پدر را چنین مشغول و سر حال یافت، آهسته خود را کنار کشید و به سرعت به سوی پاساژ سویگ‌هاوس رفت، چون برای طبلمهای قرمز و سفید لاک‌زده نگران بود.

روزگاری اسباب‌بازی فروشی بود، اسمش زیگیس موند مار کوس و از جمله طبلمهای حلبی سفید و قرمز لاک‌زده می‌فروخت. اوسکار، که هم‌اکنون صحبت او بود، خریدار عمده طبلمهای حلبی بود، چون شغلش زدن طبل حلبی بود و بدون طبل حلبی نمی‌توانست و نمی‌خواست زندگی کند. بدین لحاظ سریعاً از کنیسای در حال سوختن به جانب پاساژ سویگ‌هاوس شتافت، چون در آنجا حافظ طبلمهایش می‌زیست؛ ولی او را در وضعی یافت که از آن پس، یا در این دنیا فروش طبل حلبی را برایش غیرممکن می‌ساخت.

آنان، همان آتش‌نشانیهایی که من، اوسکار باور کرده بودم از دستشان فرار کرده‌ام، قبل از من از مار کوس دیدن کرده بودند، قلم‌مؤ را در رنگ فرو برده و کج روی شیشه با حروف سایه‌دار نوشته بودند، ماده خوک یهودی، آن وقت، شاید به علت اینکه از خط خودشان خوششان نیامده بود، با پاشنه چکمه‌هایشان به شیشه ویتترین لگدزده بودند، به نحوی که از تابلویی که مار کوس آویزان کرده

بود، حال دیگر فقط مفادش قابل حدس بود. بی توجه به در، از ویتترین شکسته به داخل مغازه راه یافتند و در آنجا به نحوی بارز با اسباب بازیهای بچگانه بازی کردند.

آنان را در حال بازی دیدم، وقتی همانند آنان از راه ویتترین داخل مغازه رفتم. بعضیها شلوارشان را کشیده بودند پایین، سوسیس های قهوه ای که در آنها نخودهای نیمه هضم شناخته می شد روی کشتیهای بادبانی، میمونهای ویولون زن و طبلمهای حلبی من برجا گذاشته بودند. همه آنها شبیه موزیسین ماین بودند، اونیفورم اس آ همانند اونیفورم ماین بر تن داشتند، ولی ماین بین آنان نبود؛ همان طور که اینها هم، که اینجا بودند، جای دیگر نبودند. یکی خنجرش را کشیده بود، عروسکها را از هم می درید و هربار به نظر می رسید خلاف انتظارش روی داده باشد، وقتی از شکم و اعضاء عروسکها خاکاره بیرون می ریخت.

من هوای طبلمهایم را داشتم. طبلمهای من علاقه آنان را به خود جلب نکرده بود. حلبهای من قادر به تحمل غضب آنان نمی بودند، می بایست آرام بمانند و روی زانو بشکنند. اما مارکوس از غضب آنان گریخته بود. وقتی خواستند با او در دفترش مذاکره کنند، در نزدند، بلکه در راشکستند، گرچه در بسته نبود.

اسباب بازی فروش پشت میزش نشسته بود، همانند معمول روی لباس خاکستریش رو آستینی پوشیده بود. شوره های روی شاندهایش حکایت از بیماری موهایش می کرد. یکی که عروسک کاسپاله ای در دست داشت همانند مادر بزرگ کاسپاله به او سیخی زد، ولی مارکوس دیگر آماده برای مذاکره نبود؛ دیگر نمی شد به او توهین کرد. برابرش روی میز لیوان آبی قرار داشت که خالی کردن آن تشنگی او را درست در لحظه ای دفع کرده بود که خرده شیشه های ویتترین مغازه اش باعث خشکی دهانش شده بود.

روزگاری طبلم زنی بود، اسمش اوسکار. چون فروشنده اسباب بازی را از او گرفتند و مغازه اسباب بازی فروشی را ویرانه کردند، فهمید که برای طبلم حلبی زنهای نامور، که یکی از آنان بود، دوران سختی آغاز می شود. بنابراین در

موقع خروج از مغازه یک طبل سالم و دو تا کمتر ضرب دیده را از زیر آشغال بیرون کشید، با طبلهایی که به خود آویزان کرده بود از پاساژ سویگهاوس بیرون آمد تا در میدان کولن مارک پدرش را پیدا کند، که احتمالاً به دنبال او می‌گشت. بیرون اواخر نوامبر و ظهر بود، کنار تآثر شهر، نزدیک ایستگاه تراموا، زنهای مذهبی و دختران زشت لرزان ایستاده بودند، جزوات مذهبی توزیع می‌کردند، پول در قوطی گرد می‌آوردند و بین دو چوب شعاری را نمایش می‌دادند، که بر آن نوشته‌ای از اولین نامه کورینتا، فصل سیزدهم نقل قول می‌کرد «اعتقاد - امید - عشق» اوسکار نمی‌توانست بخواند و با آن سه کلمه چنان بازی کند که یک تردست با شیشه‌ها بازی می‌کند: معتقد به نور، قطرات امید، مروارید عشق، کوره ذوب امید خوب، شیرزنهای محبوب، اجتماع معتقدین. باور کن که فردا باران خواهد بارید؟ ملتی زودباور که به بابا نوئل معتقد است. ولی بابانوئل در واقع مأمور گاز بود. معتقد بودم که بوی گردو و بادام خواهد داد. ولی بوی گاز می‌داد. حالا به زودی، خیال می‌کنم، اولین یک‌شنبه قبل از کریسمس می‌آید. و اولین، دومین، سومین تا چهارمین یک‌شنبه قبل از کریسمس چرخانده می‌شود، همان‌سان که شیر گاز را می‌چرخانند تا به نحوی باورکردنی بوی گردو و بادام بدهد، تا همهٔ گردوشکنها با خیال راحت معتقد باشند: می‌آید! می‌آید! چه کسی می‌آید؟ مسیح طفل، ناجی؟ یا اینکه مأمور گاز آسمانی با کنتور گاز در زیر بغلش می‌آید، که دایم تیک تیک می‌کند؟ و گفت: من ناجی این جهانم، بدون من نمی‌توانید آشپزی کنید. می‌شد با او حرف هم زد، تعرفه‌ای مناسب پیشنهاد کرد، شیر تازه تمیز کرده گاز را باز کرد و گذاشت که روح‌القدس پراکنده گردد، تا آدم بتواند کبوتر را بپزد. و گردو تقسیم کرد و بادام منقا، که فوری شکسته شدند و به نوبه خود پراکنده‌گشتند: روح و گاز به نحوی که زودباورها برایشان ساده بود، در هوای غلیظ و آبی رنگ همه آن مأموران گاز جلوی فروشگاهها را بابانوئل تصور کنند و مسیح طفل به هر اندازه و در قیمتهای متفاوت. و بدین ترتیب به تنها موجود برکت دهنده معتقد شدند، که با صعود و سقوط عقربهٔ کنتور گاز تقدیر را

متصور می‌سازد و به قیمت عادی تشریفات ایام قبل از کریسمس را برقرار می‌دارد، که به جشن کریسمس قابل پیش‌بینی بسیاری معتقد بودند، لکن از جمعه سخت قبل از آن تنها کسانی به سلامت گذشتند که برای آنان ذخایر بادام و گردو کافی نمی‌بود - گرچه همه باور داشتند که به حد کافی موجود است.

ولی پس از آنکه حقیقت اعتقاد به بابانوئل در اعتقاد به مأمور گاز هویدا گشت، بدون آنکه ترتیب نامه‌های کورینتا توجهی شود، به خاطر عشق کوشش شد: من تو را دوست دارم، من تو را دوست دارم. تو هم مرا دوست داری؟ یک بار بگو مرا واقعاً دوست داری؟ من هم تو را دوست دارم. از فرط عشق یک دیگر را تربچه، تربچه عزیز می‌خواندند، همدیگر را گاز زدند، یک تربچه تربچه دیگر را از فرط عشق گاز زد. برای هم مثالهایی از عشقهای زیبا و آسمانی، همچنین از عشقهای زمینی بین تربچه‌ها گفتند و نجوا کردند و از نو گاز گرفتند، گرسنه و تند: تربچه، بگو که مرا دوست می‌داری؟ منم خودم را دوست می‌دارم.

ولی پس از آنکه تربچه‌ها از فرط عشق همدیگر را گاز گرفتند و اعتقاد به مأمور گاز هم به عنوان مذهب رسمی اعلام گردید، پس از اعتقاد و عشق که درباره آنها گفتیم سومین ته مانده نامه‌های کورینتا باقی می‌ماند: امید. در حالی که هنوز مشغول جویدن تربچه، گردو و بادام بودند، امید داشتند که به زودی تمام خواهد شد. و هنوز نمی‌دانستند چه چیز تمام خواهد شد. و وقتی تمام شد، فردا تمام می‌شود، امید است امروز تمام نشده باشد؛ چون چه می‌توانستند با پایانی ناگهانی آغاز کنند. و چون پایان بود، خیلی زود آغازی امیدوارکننده از آن ساختند؛ چون در اینجا همیشه پایان آغاز و امید بدان است، حتی در پایان نهایی. به همین سان هم نوشته شده است: تا زمانی که انسان امیدوار است، دایم از نو آغازی خواهد بود به این امید که آن را به پایان رسانند.

ولی من نمی‌دانم. مثلاً نمی‌دانم که چه کسی امروزه زیر ریش بابانوئل پنهان شده، نمی‌دانم که غلام روبرشت در جوالش چه دارد، نمی‌دانم که چه طور

شیر گاز را می‌بندند و خفه می‌کنند؛ چون باز شروع به اشاعه کرده، یا هنوز مشغول است، نمی‌دانم، به عنوان نمونه، نمی‌دانم که برای چه کسی آزموده می‌شود، نمی‌دانم که آیا می‌توانم اعتقاد داشته باشم، امیدوارم با مهربانی شیر گاز را تمیز کنند تا صدا کند، نمی‌دانم که در چه صبحی، در چه شبی، نمی‌دانم که آیا ارتباطی با ساعات روز دارد؛ چون عشق ساعت نمی‌شناسد، فقط دانسته‌ها و نادانسته‌ها به زمان و حدود مقید است و اغلب پیش از موقع به پایان می‌رسند، در همان حدود ریش، کوله‌پشت و بادام منقا، باز باید بگوییم: نمی‌دانم، اوه، نمی‌دانم که با چه، مثلاً روده‌ها را پر می‌کنند، چه روده‌هایی لازم است تا بتوان آنها را پر کرد، نمی‌دانم که با چه، گرچه قیمت هر نوع پر کرده نرم یا درشت خوانا نوشته شده است، با وجود این نمی‌دانم که چه چیزهایی در قیمت منظور شده، نمی‌دانم از چه لغتی نام محتوا را بیرون بکشم، نمی‌دانم که چگونه کتابهای لغت و همچنین روده‌ها را پر می‌کنند، نمی‌دانم که گوشت کیست، نمی‌دانم که سخن کیست؛ لغات مفهوم دارند، قصابها سکوت می‌کنند، من برشهایی جدا می‌کنم، تو کتابها را بر هم می‌زنی؛ من می‌خوانم، آنچه به من مزه کند، تو نمی‌دانی که چه چیز به تو مزه می‌کند؛ برشهای کالباس و نقل قولهایی از روده‌ها و کتابها - و ما دیگر هرگز نخواهیم فهمید که چه کسی باید صامت شود، باید سکوت کند تا روده‌ها پر شوند، تا کتابها به صدا درآیند، پر شده، فشار داده، کاملاً تنگ نوشته، نمی‌دانم، حدس می‌زنم: اینها همان قصابانی هستند که کتابهای لغت و روده‌ها را با سخن و با کالباس پر می‌کنند، پائولوس وجود ندارد، نام آن مرد زائولوس بود و یک زائولوس بود و به عنوان زائولوس به مردمان اهل کورینتا چیزهایی می‌گفت، مثلاً درباره کالباسهای بسیار ارزان که آنها را اعتقاد، امید و عشق می‌نامید، سبک و زود هضم، امروز هم همچنان به صور مختلف اندامهای زائولوس عرضه می‌شد.

ولی آنان از من اسباب‌بازی فروش را گرفتند، خواستند همراه با او اسباب‌بازی را هم از این جهان براندازند.

روزگاری موزیسینی بود اسمش ماین و می‌توانست بسیار قشنگ ترومپت

بنوازد.

روزگاری اسباب‌بازی فروشی بود اسمش مارکوس و طبلمهای حلبی سفید و قرمز لاک‌زده می‌فروخت.

روزگاری طبل حلبی‌زنی بود اسمش اوسکار و نیاز به اسباب‌بازی‌فروش داشت.

روزگاری موزیسینی بود اسمش ماین و با انبر چهار گربه را به قصد کشت زد.

روزگاری ساعت‌سازی بود اسمش لاب‌شاد و عضو انجمن حمایت از حیوانات بود.

روزگاری طبل حلبی‌زنی بود اسمش اوسکار و آنان از او اسباب‌بازی فروشش را گرفتند.

روزگاری اسباب‌بازی فروشی بود اسمش مارکوس و همراه با خود اسباب‌بازیها را از جهان برد.

روزگاری موزیسینی بود اسمش ماین‌واگر نمرده باشد هنوز هم زنده است و بار دیگر بسیار قشنگ ترومپت می‌زند.

قراضه

روز ملاقات: ماریا طبیل نو آورد. چون خواست همراه با طبیل از بالای نرده دور تختخواب صورتحساب مؤسسه اسباب بازی فروشی را به من بدهد، با تکان دادن دست رد کردم، دگمه زنگ را بالای تختخوابم فشار دادم، پرستارم برونو وارد شد، همان کاری را کرد که همیشه می کرد، وقتی ماریا طبیلی نو پیچیده در کاغذ آبی رنگ می آورد. گره های نخ بسته بندی را می گشاید، کاغذ بسته بندی را باز می کند تا با تشریفات طبیل را از میان کاغذ بردارد و پس از آن کاغذ را تا کند. سپس برونو به سوی دستشویی می رود و از طبیل نو، با ملاحظه و بی آنکه به لاک سفید یا قرمز آن خش بیندازد، اتیکت قیمت را می کند.

وقتی ماریا، پس از ملاقاتی کوتاه و نه چندان خسته کننده خواست برود، طبیل کهنه را همراه برداشت، که من در جریان شرح پشت تروچینسکی، پیکره چوبی دماغه کشتی و تفسیر احتمالاً زیاده از حد دلخواه اولین نامه کورینتا، آن

را قراضه کرده بودم، تا در زیرزمین کنار همه آن حلیه‌های دیگری که قسمتی از آنها برای مصارف شغلی و قسمتی از آنها را برای مصارف خصوصی به من خدمت کرده بودند، بگذارد. قبل از اینکه ماریا برود گفت «خوب، تو زیرزمین که دیگه خیلی جا نیست. دلم می‌خواست بدونم سیب‌زمینی زمستونو کجا بایس انبار کنم.»

با لبخند، اعتراض خانم خانه‌داری را که از دهان ماریا حرف می‌زد نشنیده گرفتم و از او خواهش کردم طبلیهای خدمت کرده را منظم با مرکب سیاه نمره گذاری کند و آنچه را من روی تکه کاغذی درباره وقایع، و مختصر درباره دوران خدمت حلّی یادداشت کرده‌ام، در برگ یادداشتهایی که به پشت در زیرزمین آویزان است و درباره طبلیهای من از سال چهل و نه به بعد اطلاعات لازم را در اختیار می‌گذارد، ثبت کند.

ماریا سرش را به علامت اطاعت جنباند و با بوسه‌ای از من وداع کرد. برای او نظم طلبی من همچنان نامفهوم و تا حدی وحشت‌انگیز ماند. اوسکار به خوبی می‌تواند تردید ماریا را درک کند، خودش هم نمی‌داند چرا برای گردآوری طبلیهای حلّی قراضه شده چنین مته به خشخاش می‌گذارد، در حالی که همچنان آرزومند است هرگز دیگر مجبور به دیدن آن توده قراضه در زیرزمین انبار سیب‌زمینی نشود. به تجربه هم می‌داند که بچه‌ها برای گردآورده‌های پدران‌شان اهمیتی قائل نیستند، بنابراین کورت، که وارث او خواهد بود، بر همه آن طبلیهای تیره‌روز حداکثر سوت خواهد زد.

بنابر این چه چیز باعث می‌شود که مقابل ماریا خواستی را عنوان کنم که اگر منظم رعایت شود روزی زیرزمین انباری ما را پر خواهد کرد، و جای سیب‌زمینی زمستانی را خواهد گرفت؟

این نظریه، نظریه‌ای که مدام از تالگوی آن کاسته می‌شود، که ممکن است روزگاری موزه‌ای به طبلیهای معلول من علاقمند گردد، زمانی از فکر من گذشت که یک دوجین طبل قراضه در زیرزمین بود.

هر قدر بیشتر در این باره فکر می‌کنم، به نظرم محتملتر می‌آید که علت

این گردآوری، عقده‌ای ساده است: روزگاری ممکن است طبل حلبی نایاب گردد، نادر شود، ممنوع باشد، نابود کردنش دستور داده شود. روزگاری ممکن است اوسکار خود را مجبور ببیند، بعضی از طبلهای حلبی را که زیاد ضایع نشده‌اند ببرد پیش حلبی‌ساز تا تعمیر کند، تا به کمک آن، و آگاه به وظایف خویش دورانی بی‌طبل، دورانی وحشت‌زا را بگذراند.

در همین مفهوم، گرچه با اصطلاحاتی دیگر، پزشکان آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی هم علت گرایش مرا به گردآوری توضیح دادند. دوشیزه دکتر هورن اشتر خواست بداند چه روزی روز تولد عقده من بوده است. کاملاً دقیق می‌توانستم روز نهم نوامبر سی و هشت رابنامم، چون در این روز من زیگیس موند مارکوس را، حافظ انبار طبلهایم را از دست دادم. پس از مرگ مامای بیچاره‌ام مشکل بود که به موقع طبل نویی بدست آورد، ملاقاتهای روزهای پنج‌شنبه در پاساژ سویگ هاوس اجباراً پایان پذیرفت، ماتررات توجهی به وضع ابزار کار من نداشت، یان برونسکی هم دیگر به ندرت به خانه ما می‌آمد، اوضاع به شدت ناامید کننده‌تر شد وقتی مغازه اسباب‌بازی فروش را خراب کردند و مشاهده مارکوس در کنار میز تحریر منظم شده‌اش برایم روشن ساخت که: مارکوس دیگر حلبی به تو هدیه نخواهد کرد، مارکوس دیگر اسباب‌بازی نخواهد فروخت، مارکوس دیگر برای همیشه روابط تجاری خود را با مؤسسه‌ای که تا کنون طبلهای سفید قرمز لاک زده را تولید می‌کرد و سفارش می‌گرفت، قطع کرده است.

با وجود این در آن زمان نمی‌خواستم باور کنم که با پایان کار اسباب‌بازی فروش، دوران نخستین آن بازی بالنسبه تلخ هم پایان پذیرفته، از توده طبلهای مغازه مسخ شده مارکوس یک طبل سالم و دو تا که کنار آنها کمی غر شده بود، دزدیدم، دستبردم را به خانه آوردم و باور داشتم خودم را تأمین کرده‌ام.

محتاط با این قطعات کار می‌کردم، به ندرت طبل می‌زدم، فقط در موارد اضطراری، از طبالی بعدازظهر صرفنظر کردم، همچنین از طبالی هنگام صبحانه

که روز را برایم قابل تحمل می‌ساخت. اوسکار ریاضت را تمرین می‌کرد، لاغر می‌شد، او را بردند پیش دکتر هولتس و پرستار وردستش پرستار اینگه، که مدام استخوانی‌تر می‌شد. به من داروهای شیرین، ترش، تلخ و بدون مزه دادند، غدد مرا گناه‌کار خواندند، بنابر نظر دکتر هولتس آنها به علت تشدید فعالیت یا کمی فعالیت سلامت مرا دچار اختلال کرده بودند، برای نجات از دست هولتس، اوسکار ریاضت کشیدن خود را ملایم‌تر کرد، مجدداً وزنش اضافه شد، در تابستان سی و نه تقریباً همان اوسکار گذشته بود، همان اوسکار سه ساله که بازیافتن لپ سرخ خود را به قیمت قراضه کردن آخرین طبلی که از مغازه مارکوس آورده بود، خرید. این یکی هم بی‌قید و بند شد، لاک قرمز سفید خود را از دست داد، در حال زنگ زدن با صدائی ناهنجار روی شکم اوسکار آونگان بود.

بی‌نتیجه بود که ماتزرات را به کمک بطلبیم، گرچه بنابر طبیعتش آماده برای کمک و حتی خوش‌قلب بود. از زمان مرگ مامای من آن مرد فقط تنها به فکر خودش بود، خود را با مذاکره در جلسه‌های سرگروه‌ها مشغول می‌داشت یا آنکه پس از نیمه شب، پس از مصرف الکل زیاد با صدای بلند و دوستانه با تصاویر سیاه قاب‌شده هیتلر و بتهوون در اتاق نشیمن ما مذاکره می‌کرد، می‌گذاشت تا ژنی برایش تقدیر او را و پیشوا برایش سرنوشت او را توضیح دهد، و تقدیر خود را در گردآوری کمک برای برنامه کمک زمستانی در حال هوشیاری می‌دانست.

با بی‌میلی یک‌شنبه‌های گردآوری کمک را به یاد می‌آورم. ولی در این روزها با ناتوانی می‌کوشیدم طبل نویی به دست آورم. ماتزرات، که پیش از ظهر را در خیابان هاپت برابر سینماها، همچنین برابر مغازه بزرگش اشترن فلد گردآوری می‌کرد، ظهر به خانه باز می‌گشت، برای نهار کوفته‌های کونیکزبرگ را برای خودش و برای من گرم می‌کرد. بعد از آن غذای مطبوع - ماتزرات در دوران بیوگی هم با علاقه و بسیار خوب می‌پخت - روی راحتی بزرگ دراز می‌کشید تا کمی بخوابد. به محضی که در خواب منظم تنفس می‌کرد من از

روی پیانو قوطی گردآوری نیمه پر را برمی‌داشتم، با آن چیز، که شبیه قوطی کنسرو بود، می‌رفتم زیر میز پیشخوان مغازه و بر مسخره‌ترین قوطیهای حلبی عالم حمله‌ور می‌شدم، نه آنکه بخواهم موجودی قروشهایم را بیفزایم! خواستی مسخره مرا وامی‌داشت که آن چیز را به عنوان طبیل بیازمایم. هر طور هم می‌نواختم و چوبها را قاطی می‌کردم، هم‌هاش فقط یک پاسخ می‌داد: صدقه‌ای کوچک برای کمکهای زمستانی! هیچ کس نبایست گرسنگی بخورد، هیچ کس نبایست از سرما بلرزد! صدقه‌ای کوچک برای کمکهای زمستانی!

پس از نیم ساعت تسلیم می‌شدم، از صندوق مغازه پنج فنیک گولدن برمی‌داشتم، به برنامه کمک زمستانی صدقه می‌دادم و قوطی را که بدین ترتیب غنی‌تر شده بود برمی‌گرداندم روی پیانو تا ماترات آن را بیابد و مابقی روز یک‌شنبه را هم برای کمکهای زمستانی در حال تکاندادن قوطی بگذرانند.

این آزمون ناموفق برای همیشه مرا سالم ساخت. هرگز دیگر نکوشیدم، یک قوطی کنسروی، یک سطل وارونه شده، کف یک طشت رختشوئی را به عنوان طبیل مورد استفاده قرار دهم. اگر با وجود این چنین کاری کرده‌ام، کوشا خواهم بود که این وقایع بدون افتخار را فراموش کنم و یا به کلی هیچ و یا به مقدار محدود مکان بدان اختصاص دهم. یک قوطی کنسرو طبیل حلبی نیست، یک سطل یک سطل است، در طشت رختشوئی جوراب می‌شویند، همان‌طور که امروز هم جایگزینی وجود ندارد، در آن دوران هم وجود نداشت؛ یک طبیل سفید قرمز لاک‌زده مشهود است، بنابراین نیازی به توصیه ندارد.

اوسکار تنها بود، خیانت شده و فروخته شده بود. چگونه امکان داشت برای مدتی طولانی چهره سه ساله خود را حفظ کند اگر لازمترین وسیله، یعنی طبیل را در اختیار نمی‌داشت؟ همه آن سالها کوشش برای فریفتن خود: تر کردن گاه‌بگاه رختخواب خود، ورد خواندن شبانه، ترسیدن از بابا نوئل، که در حقیقت اسمش گرف بود، سؤال کردنهای متناسب با دوران سه سالگی مثلاً: چرا اتومبیل چرخ دارد؟ همه این حرکاتی را که بزرگترها از من انتظار داشتند، می‌بایست بدون طبیل انجام دهم، به زودی به مرحله دست کشیدن نزدیک می‌شدم

و به همین دلیل مردد به جستجوی کسی رفتم که گرچه پدر من نبود، ولی به احتمال قوی مرا تولید کرده بود، اوسکار در نزدیکی منطقه لهستانی نشین در خیابان رینگ به انتظار یان برونسکی ایستاد.

مرگ مامای بیچاره من در این اثناء روابط تقریباً دوستانه ماتزرات و عمو یان را، که در این اواخر به درجه دبیر پست ارتقاء یافته بود، گرچه نه به یک بار و ناگهانی، ولی آرام آرام و هر قدر اوضاع سیاسی سخت تر می شد، کاملتر، به رغم یادبودهای زیبای توأمانشان به پایان رسانده بود. با از پای درآمدن آن روح ظریف در جسم فربه مامای من، رفاقت بین مردها هم، که هر دو تصویر خود را در آن روح می دیدند، که هر دو از همان گوشت تغذیه می شدند، که اکنون که آن غذا و آن آئینه از بین رفته بود کار واجبتری نمی شناختند از بررسی اختلافات سیاسی خود در جلسات پر از دود توتون مردانه یکسان، پایان یافت. اما پست لهستان و مذاکرات سرگروه های پیراهن قهوه ای پوش نمی توانست جایگزین زنی زیبا و حتی به رغم خیانت پراحساس گردد. با وجود همه مواظبتها - ماتزرات می بایست مواظبت مشتریانش و حزب باشد، یان برونسکی می بایست حواسش جمع مدیران پست باشد - در فاصله کوتاه بین مرگ مامای بیچاره من و پایان کار زیگیس موند مار کوس، بین دو پدر احتمالی من ملاقاتهایی انجام می شد. در نیمه شب دوبار یا سه بار در ماه، صدای تلنگر روی شیشه اتاق پذیرایی ما شنیده می شد. وقتی ماتزرات پرده را کنار می زد، پنجره را کمی باز می کرد، ندانم کاری طرفین به حد اعلی می رسید، تا اینکه این یا آن کلمه ای رهایی بخش می یافت، بازی اسکاتی در ساعات دیر وقت شب پیشنهاد می شد. گرف را از مغازه سبزی فروش می آوردند، و اگر او مایل نبود، به خاطر یان بود، مایل نبود چون به عنوان پیش آهنگی قدیمی - او گروهش را در این بین رها کرده بود - می بایست مواظب باشد و در ضمن اسکات را هم بد و ندچندان از روی میل بازی می کرد، در این صورت اغلب ناتوا الکساندر شفلر بود که سومین پا می شد. گرچه استاد ناتوا هم از روی بی میلی کنار یک میز روبروی عمو یان می نشست، اما به خاطر نوعی علاقمندی به مامای بیچاره من که به ماتزرات ارث

رسیده بود، و بنا بر اصول مورد قبول شفلر که کاسبکاران بایست پشت همدیگر را داشته باشند، وقتی ماتررات آن نانوای پا کوتاه را فرا می‌خواند، از جاده کلین‌هامر می‌آمد کنار میز اتاق نشیمن می‌نشست، با دستهای رنگ پریده و آرد آلوده ورقها را مخلوط می‌کرد و همانند کلوچه که بین آدمهای گرسنه پخش کند، توزیع می‌کرد.

از آنجا که این بازی ممنوع معمولاً پس از نیمه شب آغاز می‌شد و در ساعت سه بعد از نیمه شب، که شفلر می‌بایست برود سراغ تنور نانوائی پایان می‌یافت، به ندرت توفیق یافتم در لباس خواب، بدون هرگونه سر و صدا از تختخوابم پایین و بی‌آنکه دیده شوم، بدون طبل به قسمت سایه‌دار زیر میز برسم.

همان‌طور که بایست فهمیده باشید، زیر میز برای من مکانی آرام برای زیر نظر گرفتن جریانهای از هر نوع بود. ولی چگونه از زمان رفتن مامای بیچاره من همه چیز تغییر کرده بود! دیگر یان برونسکی در بالا و از روی ملاحظه و با وجود این با باختن بازیها یکی پس از دیگری، این پایین جسورانه، با پای جوراب پوشیده بدون کفش برای ارضای تمایلاتش کوشش به عمل نمی‌آورد. در زیر میز اسکات آن سالها دیگر از هوس خبری نبود. شش پاچه شلواری، با نقشهای جناقی متفاوت، شش پای برهنه یا در زیر شلواری، کمتر یا بیشتر مودار، شش پایی که به خود زحمت می‌دادند تا حتی به طور اتفاقی هم با یکدیگر تماس حاصل نکنند، شش پایی که در بالا به صورت بدن، سر و دستها گسترش یافته، مشغول بازی‌ای بودند که به دلایل سیاسی می‌بایست ممنوع باشد، ولی به هر حال یک بازی باخته یا برده عذری بود یا فتح را موجب می‌شد؛ لهستان یک گراند از داخل دست را باخت؛ شهر آزاد دانزیک در این موقع برای دولت آلمان بزرگ با اطمینان یک آتو خشت را برد.

آن روز قابل پیش‌بینی بود که این بازی مانوری به پایان خواهد رسید - همان‌طور که همه مانورها روزی به پایان می‌رسد تا در سطحی گسترده‌تر به مناسبت یک مورد به اصطلاح جدی به واقعیتی عریان مبدل گردد.

در اوایل تابستان سی و نه مشخص شد که ماتررات در جلسات هفتگی سرگروه‌ها پای اسکات بی‌دردسر از مأمور پست لهستانی و رهبر قدیمی گروه پیش‌آهنگی یافته است. یان برونسکی اجباراً به وضعی که بدان مجبور شده بود رضایت داد، خود را با کارکنان پست مشغول داشت، از جمله با سرایدار معلول، کوبیلا که از زمان خدمتش در لژیون مشهور پیلودسکی بر پای یک سانتیمتر کوتاه‌تر ایستاده بود. به‌رغم این پای شل، کوبیلا سرایداری فعال بود، گذشته از این صنعتگری کارآمد که می‌توانستم متکی به رأفت او تعمیر حلبی بیمار را امیدوار باشم. فقط چون راه رسیدن به کوبیلا از طریق یان می‌بود، تقریباً هر بعدازظهر حدود ساعت شش، حتی در گرمای خفه‌کننده اوت در نزدیکی منطقه لهستان نشین می‌ایستادم و انتظار ساعت پایان کار یان را که معمولاً سر وقت به خانه باز می‌گشت، می‌کشیدم. او نمی‌آمد. بی‌آنکه از خود سؤال کنم: پدر احتمالی من پس از فراغت از کار چه می‌کند؟ اغلب تا ساعت هفت، هفت و نیم منتظر می‌ماندم. ولی او نمی‌آمد. می‌توانستم بروم پیش عمه هدویگ. شاید یان بیمار بود، تب داشت و یا پای شکسته‌ای را در گچ مواظبت می‌کرد. اوسکار سر جایش ماند و بدین اکتفاء کرد که گاه پنجره و پرده‌های خانه دبیر پست را زیر نظر بگیرد. وحشتی خاص اوسکار را از این کار باز می‌داشت که از عمه هدویگ ملاقات کند، که با نگاهش از آن چشمان مادرانه همچون چشمان گاو، او را غمگین می‌ساخت. همچنین اوسکار چندان علاقه‌ای به بچه‌های برونسکی، که احتمالاً نابرداری و ناخواهریش بودند، نداشت. با او مثل عروسک رفتار می‌کردند. می‌خواستند با او بازی کنند، او را به عنوان بازیچه مورد مصرف قرار دهند. استفان پانزده ساله، که تقریباً هم سن اوسکار بود، از کجا این حق را به خود می‌داد که با اوسکار پدرانه، همواره آموزنده و از بالا به پایین رفتار کند؟ و آن مارگاری ده ساله با گیس‌بافته‌اش و چهره‌ای که در آن ماه تمام و فربه طلوع می‌کرد: اوسکار را عروسکی بی‌اراده می‌دانست که آدم می‌تواند ساعتها مویش را شانه بزند، برس بزند، تمیز کند و تعلیم دهد؟ طبیعی است که آن دو مرا طفلی غیر عادی و قابل تأسف می‌دانستند، در مقایسه با من خودشان را

سلامت و بسیار نویددهنده می‌یافتند، هر دو محبوب مادر بزرگ کولجایچک بودند که برای من بسیار سخت بود کاری کنم تا محبوب او شوم. مرا نمی‌شد با قصه و کتابهای مصور مشغول داشت. آنچه از مادر بزرگ انتظار داشتم، حتی امروز هم با لذت و به تفصیل آن را متصور می‌سازم، مفهومی روشن داشت و به همین جهت هم به ندرت قابل حصول بود: اوسکار مایل بود هر وقت او را می‌دید، تقلید پدر بزرگش کولجایچک را درآورد، زیر دامنهای او برود و اگر ممکن گردد، هرگز دیگر برون از سایه بدون باد او مجبور به تنفس نباشد.

چه کارها که نکردم تا زیر دامنهای مادر بزرگم روم! نمی‌توانم بگویم که او تمایلی نداشت، وقتی اوسکار آن زیر می‌نشست. فقط تأمل می‌کرد، اغلب تقاضایم را رد می‌کرد، لابد به هر کس که تا حدی به کولجایچک شباهت می‌داشت پناهگاه خود را عرضه می‌داشت، فقط من، که نه هیکل و نه کبریت دایم آماده برای آتش‌افروزی را داشتم، می‌بایست ترویا را بیابم تا بتوانم به آن قلعه وارد شوم.

اوسکار خود را می‌بیند که همچون سه ساله‌ای واقعی با توپ لاستیکی مشغول بازی است، متوجه می‌شود که آن اوسکار توپش را ظاهراً اتفاقی زیر دامنهای می‌غلطاند، آن گاه به دنبال آن بهانه گرد می‌دود؛ قبل از آنکه مادر بزرگ بتواند توپ را به او پس دهد، یا به حقه او پی ببرد. هر وقت بزرگترها آنجا بودند مادر بزرگ برای مدت زیادی مرا زیر دامنهایش نگاه نمی‌داشت. بزرگترها او را مسخره می‌کردند، اغلب با لغات تحریک‌کننده باعث می‌شدند که مادر بزرگ که طبیعتاً رنگ‌پریده نبود، به شدت و برای مدتی طولانی سرخ شود، حالتی که به آن شصت ساله با موهای سفید خوب می‌آمد. ولی هر وقت مادر بزرگ آنا تنها بود - به ندرت پیش می‌آمد، و پس از مرگ مامای بیچاره‌ام کمتر او را می‌دیدم، و از زمانی که بساط خود را در بازار لانگ‌فور از دست داد بسیار کم - مرا راحت‌تر، آزادانه‌تر و بیشتر به اراده خودش در زیر دامنهای سیب‌زمینی رنگ تحمل می‌کرد. حتی دیگر برای اجازه ورود، حقه بازی با آن توپ لاستیکی احمقانه هم لازم نبود. با طبل روی تخته‌های کف پوش

می‌لفزیدم، یک پا را زیر بدنم می‌کشیدم، به پاهایش که می‌رسیدم با چوب
طبلها چینهای چهارگانه رابلند می‌کردم، وقتی آن زیر بودم چهار پرده را یکباره
و در یک لحظه فرود می‌انداختم، لحظه‌ای آرام می‌ماندم و به طور کامل، درحالی
که با تمامی وجودم تنفس می‌کردم خود را در اختیار بوی تند کره کمی
تیزشده، که همیشه و بدون تأثیر فصول زیر آن چهار دامن به مشام می‌رسید،
می‌گذاشتم. پس از آن اوسکار شروع به طبالی می‌کرد. او می‌دانست که
مادربزرگش چه چیز را با میل گوش می‌دهد، بنابر این صدای باران اکتبری را
بر طبل می‌نواختم، نظیر صدای بارانی که در آن زمان، پشت آتش بوته‌های
سیب‌زمینی بایست شنیده باشد، آن زمان که کولجایچک با بوی آتش‌افروزی
شدیداً تحت تعقیب، به سوی او دوید. من روی حلیم بارانی لطیف و کج بارش
را فرو ریختم تا آنکه بالای سرم ناله و نامهای مقدسان شنیده شد، به خودتان
مربوط است که در این ناله‌ها نام کوچک مقدسانی را بازشناسید که در آن زمان
در سال نود و نه شنیده شدند، زمانی که مادربزرگ من در باران نشسته بود و
کولجایچک در جایی خشک.

چون در اوت سی و نه برابر منطقه لهستانی‌ها منتظر یان برونسکی بودم،
به مادربزرگم فکر کردم، ممکن بود که به دیدن عمه هدویگ آمده باشد. هر
اندازه هم فکر نشستن زیر دامن‌ها، استشمام بوی کره تیز شده می‌توانست مطلوب
باشد، ولی با وجود این از آن دو پله بالا نرفتم، زنگ را نزدم که بالای پلاک
اسم قرار داشت: یان برونسکی. اوسکار چه چیز می‌توانست به مادربزرگش
تعارف کند؟ طبلش قراضه بود، طبلش دیگر صدایی نداشت، طبلش فراموش
کرده بود صدای باران چه طنینی دارد، وقتی در اکتبر لطیف و کج روی آتش
بوته‌های سیب‌زمینی فرو می‌بارد. از آنجا که اوسکار تنها به کمک صدای
بارشهای پاییزی می‌توانست به مادربزرگ نزدیک شود، در خیابان رینگ ماند،
آمدن و رفتن تراموایی را شاهد بود که همگی در خط پنج کار می‌کردند. آیا
اوسکار هنوز در انتظار یان بود؟ آیا تسلیم شدن به فکرش نرسیده بود؟ انتظار
کشیدن طولانی تأثیر تربیتی دارد. ولی انتظار کشیدن طولانی ممکن است منتظر

را منحرف سازد تا صحنه برخورد با مورد انتظار را چنان در جزئیات در نظر مجسم سازد که انتظار کشنده را از اقبال برخورد با واقعه‌ای پیش‌بینی نشده محروم سازد. با وجود این یان مرا غافلگیر می‌کند. گرفتار این تمایل که نخست من اورا، که آمادگی نمی‌داشت، ببینم تا بتوانم با طبالی بر باقی‌مانده طبلم به او خوش آمد بگویم، نگران و با چوبهای آماده سر جایم ایستاده بودم. بی آنکه نیازی به توضیح مفصل باشد، خواستم با ضربه‌ای بزرگ فریاد طبلم را بر آورم و وضع ناامیدکننده خود را روشن سازم، به خودم گفتم: پنج تراموای دیگر، سه تای دیگر، این یکی، وحشت‌زده در نظر مجسم ساختم که برونسکی‌ها بنا بر تمایل یان به مدلین یا ورشو منتقل شده باشند، او را به عنوان سردبیر پست در بروم برگ یا ترون دیدم، به رغم همه قسم‌های قبلی یک تراموای دیگر را هم انتظار کشیدم، رویم را برای برگشتن به خانه برگرداندم که اوسکار را از پشت گرفتند، آدمی بزرگ چشمان او را گرفته بود.

نرم بود، بوی صابونی ممتاز می‌داد، دستهای مردانه‌ای که به نحوی مطلوب خشک بودند؛ من دستهای یان برونسکی را احساس کردم.

وقتی مرا رها ساخت و در حالی که به صدای بلند می‌خندید به طرف خودش برگرداند، دیگر دیر شده بود که بتوانم بر طبلم وضع نایسامانم را نمایش دهم، بنابراین هر دو چوب طبل را لای بند شلوار کتانی نیمه‌بلندم فرو بردم که در آن ایام چون کسی از من مواظبت نمی‌کرد، کثیف هم بود. با دستهای آزاد طبلی را که به نخ بسته‌بندی اسفباری آویزان بود بلند کردم، به حالت اعتراض بلند کردم، تا نزدیک چشمم بلند کردم، همان سان که عالیجناب وینکه در مراسم عشای ربانی نان هوست را بلند می‌کند، می‌توانستم بگویم که این گوشت و خون من است، ولی یک کلمه هم نگفتم. آن حلب ضایع شده را بلند کردم، خواستار تغییری بنیانی، احتمالاً اعجازی نبودم؛ تعمیر طبلم را خواستار بودم و جز این هیچ.

یان فوراً خنده نامتناسب و آن‌سان که توانستم بشنوم عصبی خود را قطع کرد. طبل مرا، که نمی‌شد آن را نادیده گرفت، نگاه کرد، بندها را از حلب

تاب برداشته باز کرد، چشمان درخشان و هنوز هم سه ساله نمای مرا نگریست، ابتدا چیزی ندید، چون برای بار دوم همان نگاه غمگین، آبی و خاموش را یافت، درخشش نور در آنها، انعکاس، همه آن شعرها که درباره مفهوم نگاه گفته می‌شود، بالاخره، پس از آنکه ناچار شد بپذیرد نگاه من با آبی که در گودال خیابان جمع شده باشد و تصویر را منعکس کند تفاوتی ندارد، همه احساس مطلوب خود را به کمک گرفت تا در حافظه خود آنچه را در دسترس بود بیابد و خود را مجبور ساخت در جفت چشمان من، جفت چشمان خاکستری من، چشمانی شبیه چشمان ماما را بازیابد، که او را بهت زده کرد، که به هر حال بدین مفهوم نیست که یان پدر من، دقیقتر گفته شود، مولد من بود. چون چشمان او، چشمان ماما و همچنین چشمان من همان زیبایی ساده و زیرکانه‌ای را نمایان می‌ساختند که تقریباً همه برونسکی‌ها، همچنین استفان، مارگا برونسکی کمتر، مادر بزرگ من و برادرش وینسنت به مراتب بیشتر در چهره‌هایشان می‌نمودند. من به رغم چشمان آبی و مژه سیاه، جرعه‌ای از خون آتش‌افروز کولجایچک را هم - کافی است به صدای شیشه خرد کن من فکر شود - دارا بودم، در حالی که به اشکال برایم ممکن می‌بود که خطوط راین‌لندی ماتراتی را به اثبات رسانم.

حتی یان که خود را از مشکلات کنار می‌کشید، اگر در آن لحظه که طبیل را بلند کردم و گذاشتم در چشمان او تأثیر بر جا گذارد، مستقیم سؤال شده بود، بایستی اذعان کند: این چشمان مادرش است که مرا می‌نگرد. شاید با چشمان خودم خودم را می‌نگرم. مادرش و من، از بسیاری جهات شبیه یک دیگریم. ممکن است چشمان شوهر عمه‌ام کولجایچک باشد که در آمریکا است یا در کف دریا، فقط ماتررات مرا نمی‌نگرد، و این خوب است.

یان طبیل را از من گرفت، آن را چرخاند، بر آن دست زد. او، انسانی غیر عملی که حتی یک مداد را نمی‌توانست دقیق بتراشد، چنین نمود که گویا چیزی از تعمیر یک طبیل حلبی می‌فهمد، به نحوی مشهود تصمیمی گرفت، کاری که به ندرت اتفاق می‌افتاد. دست مرا گرفت - کاری که جلب توجه مرا

کرد، چون تا بدین حد تعجیل لازم نبود - همراه با من از خیابان رینگ گذشت، دست در دست من در توقفگاه تراموا در ایستگاه هرزآنگر، به محضی که قطار رسید مرا به دنبال کشید و در واگن دوم خط پنج قسمت دخانیات مجاز، سوار شد.

اوسکار حدس زد، ما به سوی شهر می‌رفتیم، مقصدمان میدان هولیوس بود، در پست لهستان به دیدار سرایدار کوبیلا می‌رفتیم که ابزار و توانایی کاری را داشت که طبیل اوسکار هفته‌ها بود بدان نیاز داشت. این سفر با تراموا می‌توانست سفری دوستانه و بدون مزاحمت باشد، اگر آن شب، شب قبل از اول سپتامبر سی و نه نمی‌بود، واگن اول و واگن خط پنج از میدان ما کس‌هالیه پر از مسافران خسته و با وجود این پر سر و صدای پلاژ ساحلی بروزن، زنگ‌زنان به سوی شهر پیش می‌رفت، آن شب اواخر تابستان در کافه ویتسکه و لیوانی لیموناد با نی ممکن بود برایمان جذاب باشد، اگر برابر ورودی بندر وسترپلاته، آن دیوارهای آجر سرخ و انبارهای مهمات پشت آن، آن توده پولادین با درهای گردان دو پوسته و تأسیسات زره‌دار دیده نمی‌شد. در منزل سرایدار پست لهستان را زدن و طبیل حلبی بچگانه را در اختیار سرایدار کوبیلا برای تعمیر گذاشتن، چه خوب می‌بود، اگر ساختمان پست از داخل از ماهها قبل با ورقه‌های پولادین در وضع تدافعی قرار نگرفته بود، اگر مأموران تا کنون آرام پست، نامه‌رسانها با گذراندن دوره‌های تعلیماتی در تعطیلات آخر هفته در گدینگن و اوکس هوفت تبدیل به مدافعین سنگر نشده بودند.

ما به دروازه اولیوا نزدیک شدیم. یان برونسکی عرق می‌ریخت، به برگهای گرد گرفته درختان بلوار هیندنبورگ می‌نگریست و بیش از آنچه صرفه‌جویی به او اجازه دهد از سیگارهای مشتوک طلائی خود می‌کشید. اوسکار پدراحتمالی خود را هرگز این چنین عرق‌ریزان ندیده بود، جز آن دو یا سه باری که او و ماما را روی راحتی زیر نظر گرفته بود. ولی مامای بیچاره من مدت‌ها قبل مرده بود. چرا یان برونسکی عرق می‌ریزد؟ پس از آنکه توجه کردم که قبل از رسیدن به هر ایستگاه او در صدد بود پیاده شود، که هر بار به رغم تمایزش

برای پیاده شدن حضور من او را متوجه می‌کرد، که من و طبلم موجب می‌شدیم سر جایش آرام بماند، برایم روشن شد که به خاطر پست لهستان عرق می‌ریزد، که یان به عنوان کارمند دولت مکلف به دفاع از آن است، یک بار گریخته بود، آن گاه مرا و طبلم را در خیابان رینگ نبش هرز آنگردید، و بعنوان مأمور دولت بازگشت به انجام وظیفه را تصمیم گرفته، مرا همراه می‌کشاند که نه مأمور دولت بودم و نه برای دفاع از ساختمان پست به درد می‌خوردم، و عرق می‌ریخت و سیگار می‌کشید. چرا بار دیگر پیاده نمی‌شد؟ قطعاً مانعش نمی‌شدم. هنوز در بهترین سالهای زندگانش بود، هنوز سی و پنج سال هم نداشت. چشمانش آبی، موهایش قهوه‌ای بود، دستهای مواظبت شده‌اش می‌لرزید، فقط کاش این چنین اسفبار عرق نمی‌ریخت، که اوسکار نشسته در کنار پدر احتمالی‌اش مجبور بود آن را استشمام کند.

در ایستگاه هوتس مارک پیاده شدیم و پیاده به سوی خندق شهر قدیم رفتیم. شبی در اواخر تابستان و بدون باد. ناقوسهای شهر قدیم همانند همه دورانش در ساعت هشت طنین خود را در آسمان پراکندند. صدای ناقوسها کبوتران را چون ابری به پرواز درآورد: «تا به گور خود ایمان و تقوا را اعمال کن» طنین زیبایی داشت و آدم را به گریه می‌انداخت. ولی همه کس می‌خندید. زنها با بچه‌های آفتاب سوخته، توپهای رنگارنگ ساحلی و کشتیهای بادبانی از تراموایی پیاده شدند، که آنان را از پلاژهای ساحلی گلت کاو - و - هویبوده تازه از دریا بیرون آمده به شهر می‌آوردند. دختران جوان با زبانی متحرک در زیر نگاهی خواب‌آلود بستنی تمشک لیس می‌زدند. یک پانزده ساله بستنی‌اش را انداخت، خواست دولا شود، آن را بردارد، تأملی کرد، آن را به پاشنه‌های کفش رهگذران و سنگفرش پیاده‌رو وا گذاشت، به زودی در زمره بزرگترها خواهد بود و دیگر در خیابان بستنی لیس نخواهد زد.

از کوچه شنایدر مولن پیچیدیم به چپ. میدان هولیوس که این کوچه در آن آغاز می‌شد، توسط دسته‌هایی از پاسداران محلی اس‌اس بسته شده بود؛ جوانکها، پدران خانواده با بازوبند و تفنگهای لوله کوتاه پلیس دفاعی. ساده

می شد از راه‌بندان با انحرافی گذشت و از کوچه رهم به ساختمان پست رسید. یان برونسکی مستقیم به سوی مردان اس‌اس پیش رفت. منظورش روشن بود: می‌خواست جلب نظر کند تا رئیسش، که قطعاً در ساختمان پست میدان هولیوس او را زیر نظر داشت، او را پس بفرستد، بدین ترتیب به عنوان شجاعی پذیرفته نشده تا حدودی با افتخار با همان خط پنج تراموا، که او را بدین جا آورده بود، به خانه باز می‌گشت، مأموران اس‌اس گذاشتند ما رد شویم، احتمالاً تصور هم نمی‌کردند آن آقای خوش لباس با آن پسر بچه سه ساله می‌خواهد به ساختمان پست وارد شود. به ما محترمانه توصیه کردند مواظب باشیم و زمانی فریاد کشیدند ایست که ما از دروازه آهنین گذشته و به ورودی اصلی ساختمان رسیده بودیم. در این موقع در سنگین باز شد، ما را کشیدند تو. در تاریکی سالن خنک پست لهستان ایستادیم.

یان برونسکی از جانب همکارانش خیلی دوستانه استقبال نشد. آنان نسبت به او مشکوک شده بودند، او را از دست رفته باور داشتند، به صدای بلند هم عنوان کردند که چنین تردیدی وجود داشته که دبیر پست برونسکی خواسته بگریزد. یان به زحمت توانست این اتهامات را رد کند. کسی گوش نمی‌داد، او را در ردیفی قرار دادند که انتقال کیسه‌های شن از زیرزمین به پشت پنجره‌های جلوی ساختمان را وظیفه خود قرار داده بود. این کیسه‌های شن و نظایر ابلهانه آن را برابر پنجره‌ها گذاشته بودند، مبلهای سنگین و قفسه‌های پرونده را نزدیک ورودی اصلی چیده بودند تا بتواند ورودی را در تمامی پهنایش سنگربندی کنند. کسی خواست بداند، من کیستم، ولی وقت نداشت منتظر پاسخ بماند. افراد عصبی بودند، گاهی بلند و گاه بیش از حد با ملاحظه حرف می‌زدند. طبیل من و وضع ناپسامان طبیل من به نظر رسید فراموش شده باشد. سرایدار کوبیلا، که امیدوار بودم آن کپه قراضه روی شکم مرا بار دیگر به وضعی قابل دیدن درآورد، دیده نمی‌شد و احتمالاً در اولین یا دومین طبقه ساختمان پست، همانند مأموران باجه و نامه‌رسانها با جدیت کیسه‌های پر از شن را، که برابر گلوله محافظ می‌بودند، روی هم می‌گذاشت. حضور اوسکار برای یان برونسکی درد آور

بود. بنابراین در همان لحظه که یان از مرد دیگری، که دکتر میشون نامیده شد، دستورهایی گرفت، پس از مدتی جستجو و با دقت برای دورماندن از آقای میشون، که کلاه خودی لهستانی بر سر داشت و ظاهراً رییس پست بود، پله‌ای را یافتم که به طبقه اول منتهی می‌شد، که تقریباً در انتهای راهرو اتاق نسبتاً بزرگی را یافتم که بدون پنجره بود، که در آن مردان مسلح نبودند، که در آن کیسه شن روی هم گذاشته نشده بود.

سبدهای چرخدار پر از نامه‌هایی که تمبرهای رنگارنگ بر آنها چسبانده بودند در راهرو کنار هم قرار داشت. اتاق کوتاه سقف، دیوارها با کاغذی به رنگ اخرا پوشانده شده بود. خسته‌تر از آن بودم که دنبال کلید برق بگردم. دورادور ناقوسهای مارین قدیس، کاتارین قدیس، یوهان قدیس، بریگیت قدیس، باربارای قدیس، ترنیتیاتیس قدیس و جسد مقدس صدا می‌کردند: ساعت نه است، اوسکار تو باید بخوابی! - در یکی از سبدها دراز کشیدم، طبل خسته‌ام را هم کنارم گذاشتم تا بخواب رود.

پست لهستان

من در سبیدی پر از نامه، که مقصد آنها لودس، لوبلین، لووف، ترون، کراکوف و چستوخووا بود، که از لودس، لوبلین، لمبرگ، ترون، کراکا و چستوخووا آمده بودند، خوابیدم. اما من نه درباره ماتکا بوسکا چستوخوفکا و نه درباره عذرای سیاه خواب دیدم، نه در رویا قلب مارشالک پیل زودسکی را در کراکا نگاهداری می‌شود دیدم، و نه نان‌عسلی‌هایی را که باعث شهرت شهر ترون شده‌اند، جویدم. حتی درباره طبلم که هنوز تعمیر نشده بود هم خواب ندیدم. بی‌رویا روی نامه‌ها در سبید چرخمدار دراز کشیده بودم، اوسکار از آن نجوا کردنها، صدا کردنها، گپ‌زدنها، از آن اسراری که ظاهراً بایستی به صدای بلند بیان شود، وقتی این همه نامه توده شده است، چیزی نشنید. برای من نامه‌ها یک کلمه هم نگفتند، انتظار دریافت پست نداشتم، هیچ‌کس نمی‌توانست در من گیرنده یا فرستنده‌ای را ببیند. از خودراضی و با آنتن جمع کرده روی کوهی از نامه خوابیده بودم، که حامل این همه خبر می‌توانست جهانی را قابل فهم سازد.

بنابراین قابل تصور است که نامه‌ای که یانشن میله‌ویچ از ورشو برای برادرزاده‌اش به آدرس دانزیک شیدلیتس نوشته بود مرا بیدار نکرد؛ نامه‌ای به حد کافی نگران‌کننده، که سنگ پشتمی هزارساله را بتواند بیدار کند؛ مرا یا صدای آتش مسلسل بیدار کرد، یا صدای شلیک جفت توپ کشتیم‌های خط کشتیرانی در بندر آزاد.

این به سادگی قابل نوشتن است: مسلسل، جفت توپ. آیا ممکن نبود رگبار، بارش تگرگ، رعد و برق پایان تابستان، همانند رعد و برق زمان تولد من، باشد؟ خواب آلوده‌تر از آن بودم که قادر باشم این‌گونه تصورات را دنبال کنم، یا صداها را در گوشم حفظ کنم، دقیق و همچون همه افراد خواب‌آلود موضوع را مستقیم بنام بنامم!

به محضی که از سید خارج شدم، هنوز مردد در سندلهایم ایستاده بودم، اوسکار نگران سلامت طبیل حساسش بود. با هر دو دست در سیدی، که او را به هنگام خواب جا داده بود، ور رفت، در توده نامه‌ها، که گرچه مجزا از هم ولی طبقه به طبقه بر روی هم انباشته بودند، سوراخی ایجاد کرد، با خشونت عمل نکرد تا پاره کند، مچاله کند و یا حتی بی‌ارزش سازد؛ نه، با ملاحظه نامه‌ها را از هم جدا ساختم، مواظب هر یک از آنها که معمولاً مهر بنفشی با عنوان «پست لهستان» داشتند، حتی کارتهای پستی بودم، تا پاکتی باز نشود، حتی در برخورد با عوامل غیرقابل تغییر، برخورد با وقایع تغییردهنده همه چیز، باز هم سری بودن پست می‌بایست محفوظ بماند.

به همان نسبت که آتش مسلسل شدت یافت، قیف احداث شده در سید نامه‌ها هم گودتر شد. عاقبت به نظر کافی رسید، طبیل بیمار دم مرگم را در قرارگاه تازه احداث شده خواباندم، او را پوشاندم، یک بار نه، بلکه نه ده تا بیست بار به همان روشی با پاکتها پوشاندم که با آجر دیوار را می‌چینند، وقتی قرار است دیواری مستحکم بنا شود.

این اقدام احتیاطی، که با آن برای حفاظت حلیم را برابر قطعات خمپاره و گلوله امیدوار بودم، تازه به انجام رسانده بودم که بر نمای ساختمان پست، که

ساختمان را در سمت میدان هولیوس محدود می‌ساخت، تقریباً در سطح سالن باجه‌ها اولین راکت ضد تانک منفجر شد.

پست لمهستان، ساختمان آجری محکم می‌توانست به راحتی چندین ضربه مشابه را تحمل کند، بی‌آنکه موجب وحشت شود که افراد گارد پاسداران محلی توفیق خواهند یافت بازی را کوتاه کرده، فوری برشی در بنا ایجاد کنند که برای هجوم از روبرو به حد کافی پهن باشد.

من از انبار نامه‌های ارسالی بدون پنجره و مطمئن، که سه اتاق اداری در راهروی طبقه اول آن را احاطه کرده بود، خارج شدم تا یان برونسکی را بیابم. اگر من نگران پدر احتمالم یان بودم قطعی است که تقریباً با ولع بیشتر دنبال کوبیلا سرایدار معلول می‌گشتم. شب قبل با تراموا، ضمن چشم پوشیدن از شام شب، به شهر، به میدان هولیوس، به داخل ساختمان پست، که از هر نظر دیگر نسبت بدان بی‌تفاوتم، آمدم تا کوبیلا طبلم را تعمیر کند. بنابراین اگر سرایدار را به موقع، یعنی قبل از هجوم که قطعاً مورد انتظار بود نمی‌یافتم، تثبیت وضع طبل بی‌اتکایم دیگر قابل تصور هم نمی‌بود.

بنابراین اوسکار، یان را جستجو می‌کرد و منظورش کوبیلا بود. چندین بار، با دستهای ضربدر بر روی سینه، راهروی دراز سنگ‌فرش را اندازه گرفت، ولی با صدای قدمهای خود تنها ماند. گرچه او تک‌تیرها، که قطعاً از ساختمان پشت آتش می‌شد، و صدای متوالی حرام کردن تجهیزات توسط گارد پاسداران محلی را تشخیص می‌داد، ولی تیراندازهای صرفه‌جو بایستی در اتاقهای اداری مهر پستی‌شان را با ابزار کار دیگری، که آن هم مهر می‌کرد، تعویض کرده باشند. در راهرو هیچ کس نایستاده بود، دراز نکشیده بود، برای هجوم متقابل احتمالی آماده نبود. فقط اوسکار قراول بود، بی‌دفاع و بدون طبل در ساعات اول صبحی تاریخ‌ساز، که سرب، و نه طلا، در دهان داشت.

در اتاقهای اداری سمت حیاط پست هم هیچ کس را نیافتم. فکر کردم بی‌احتیاطی است. می‌بایست ساختمان از سمت کوچه شنایدرمولن حفاظت می‌شد. کلانتری مستقر در آنجا تنها با یک نرده چوبی از حیاط پست و سکوی

پاکت‌های پستی جدا بود، این راه چنان موضع مناسبی برای هجوم است که نظیر آن فقط در کتابهای مصور قابل یافتن است. من اتاقهای کار را زیر پا گذاشتم، اتاق پست سفارشی، اتاق مأموران وصول و پرداخت وجوه پستی، صندوق پرداخت حقوق، باجه دریافت تلگرام: آنجا دراز کشیده بودند. پشت صفحه پولادین و کیسه‌های شن، پشت مبلمهای وارونه شده، با تأمل و رعایت صرفه‌جویی تیراندازی می‌کردند.

در اغلب اتاقها تعدادی از شیشه‌های پنجره با مسلسل گروه پاسداران محلی آشنا شده بود. به طور گذران زیانها را مشاهده و با آن شیشه پنجره‌هایی مقایسه کردم که تحت تأثیر صدای الماس گون من در روزگار آرام دوران صلح شکسته شده بودند. بسیار خوب، اگر کسی از من انتظار کمک در دفاع از پست لهستان را داشته باشد، مثلاً اگر آن دکتر میشون لاغر اندام نه به عنوان رئیس پست، بلکه به عنوان فرمانده نظامی پست از من خواسته بود برای دفاع از پست لهستان خدماتی انجام دهم، صدای من کوتاه نمی‌آمد: به خاطر لهستان و اقتصاد لهستان که وحشی می‌روید و با وجود این ثمر می‌دهد، با کمال میل در شیشه همه خانه‌های مقابل در میدان هولیوس، در شیشه خانه‌های رهم، در شیشه‌های کوچه شنايدرمولن، از جمله کلانتری، و با تأثیر باز هم دورتر، در شیشه‌های خوب تمیزشده خانه‌های خندق شهر قدیم و کوچه زیت در چند دقیقه به آواز، سوراخهایی برای کوران ایجاد می‌کردم، چنین کاری افراد گارد پاسداران محلی را دستپاچه می‌کرد، همچنین جماعت تماشاچی را. این تأثیر چندین مسلسل سنگین می‌داشت، این ممکن بود در ابتدای جنگ وجود اسلحه اعجازانگیز را باور کردنی سازد، ولی با وجود این پست لهستان را نجات نمی‌داد. اوسکار فرصت اقدام نیافت. آن دکتر میشون با کلاه خود لهستانی مرا قسم نداد، بلکه، وقتی روی پلکان عجولانه به سوی سالن باجه‌ها پایین رفتم و بین پاهایش دویدم، سیلی دردناکی به من زد، تا فوراً پس از آن ضربه، ضمن اینکه به صدای بلند و به زبان لهستانی نفرین می‌کرد، بار دیگر دنبال کارهایی دفاعی خود رود. برای من چاره دیگری نماند جز آنکه ضربه را تحمل کنم. افراد، از

جمله دکتر میشوند، که مسئولیت به عهده او بود، هیجان زده بودند، می ترسیدند و ممکن بود وجود من بهانه ای تلقی گردد.

ساعت سالن باجه ها به من می گفت که بیست دقیقه بعد از چهار است. چون بیست و یک دقیقه بعد از چهار نبود، می توانستم باور کنم که اولین اقدامات جنگی زیانی به ساعت وارد نیاورده است. ساعت کار می کرد و من نمی دانستم که آیا این بی تفاوتی زمان را بایستی نشانه ای خوب یا نشانه ای بد ارزیابی کنم.

به هر حال ابتدا در سالن باجه ها ماندم، یان و کوبیلا را جستجو کردم، از سر راه دکتر میشوند خود را دور نگاه داشتم، عمویم را و سرایدار را نیافتم، زیانهایی را در شیشه های سالن مشاهده کردم، همچنین ترکها و شکستهای زشتی در پوشش دیوار و در ورودی، زمانی که زخمیها را به داخل حمل کردند شاهد بودم که یکی از آنها، آقای مسن تری با موهای خاکستری هنوز هم به دقت فرق باز کرده، دایم حرف می زد و هیجان زده بود، در حالی که زخم سطحی روی بازوی راستش را می بستند. تازه زخم ساده او را با نواری سفید بسته بودند که خواست از جا بپرد، تفنگی بردارد و بار دیگر پشت کیسه های شن، که هرگز برابر گلوله مطمئن نبودند، قرار گیرد. چه خوب که بی حسی سبکی، ناشی از خونریزی شدید، او را مجبور ساخت روی زمین دراز بکشد و آرام گیرد، آرامشی که مردی مسن تر پس از برداشتن زخم بدون آن نیروی خود را باز نخواهد یافت. گذشته از این پنجاه ساله دیگری، کوچک اندام و عصبی، که کلاه خودی بر سر داشت، ولی از جیب کت سویلش سه گوش دستمال پوشتی بیرون زده بود، این آقا که حرکات نجیبانه یک شوالیه مأمور دولت را می نمود، که دکتر بود و میشوند نام داشت، که برونسکی را شب قبل مورد بازپرسی قرار داده بود، به آن آقای مسن تر رنگ پریده امرداد، به نام لهستان آرام بگیرد.

دومین زخمی در حالی که به زحمت تنفس می کرد و روی کیسه ای پر از گاه دراز کشیده بود و تعلق بیشتر خود را به کیسه ای پر از شن می نمایاند، در فاصله های معین، بی آنکه شرم کند، فریاد می کشید، چون گلوله ای به شکم او

اصابت کرده بود.

اوسکار درصدد بود بار دیگر ردیف مردان پشت کیسه‌های شن را باز رسد تا بالاخره با آشنایان خود ملاقات کند که دو ضربه خمپاره تقریباً همزمان بالا و کنار ورودی اصلی سالن باجه‌ها اصابت کرد. قفسه‌ها، که جلوی ورودی کشانده شده بود متلاشی شدند و دسته‌هایی از پرونده‌ها را رها ساختند تا پس از آنکه کاملاً متکای خود را از دست دادند روی سنگ‌فرش کف‌پوش فرو افتند و با فیش‌هایی تماس حاصل کنند و آنها را بپوشانند که به مفهوم حسابداری دقیق هرگز نمی‌بایستی با آنها آشنا می‌شدند. بی‌فایده است بگویم که باقی مانده شیشه‌های پنجره خرد شد، که تکه‌های بزرگ و کوچک گچ از دیوارها و از سقف فرو افتاد. زخمی دیگری را از میان ابری از پودر گچ و غبار به میان سالن آوردند، سپس، به فرمان دکتر میشون کلاه‌خود بر سر، از پله‌ها بالا و به طبقه اول بردند.

اوسکار به دنبال مأموران پست، که در هر پله ناله‌ای می‌کردند، رفت، بدون اینکه کسی او را بازبخواند، مورد خطاب قرار دهد و یا حتی همانند لحظه‌ای قبل، که میشون لازم تشخیص داده بود، با دستانی مردانه سیلی بزند. ولی به هر حال به خود زحمت داد میان پاهای مدافع از پست هیچ یک از بزرگترها ندود.

چون به دنبال مردانی که آهسته پله‌ها را طی می‌کردند به طبقه اول رسیدم، حدسم تأیید شد: زخمیها را به آن اتاق بدون پنجره، بنابراین مطمئن انبار نامه‌های ارسالی، که در حقیقت من برای خودم رزرو کرده بودم! می‌بردند. چون تشک وجود نداشت، پذیرفته شد که سبد نامه‌ها زیراندازهایی، گرچه کوتاه ولی نرم خواهد بود. پشیمان شدم که طبلم را در یک چنین سبد چرخدار پر از نامه به مقصد نرسانده پنهان کرده بودم. آیا خون نامهرسانها و کارکنان باجه زخم برداشته از ده یا بیست پوشش کاغذی نخواهد گذشت و به حلب من رنگی نخواهد داد که تا کنون فقط به صورت لاک آن را می‌شناخته؟ طبلم من با خون لهستانی‌ها چه وجه مشترکی دارد. می‌توانند دستهایشان را، پیراهنهای سفید